

چرا ادبیات؟

ماريو بارگاس یوسا، ترجمه ی عبدالله کوثری

نشر لوح فکر

بارها برایم پیش آمده که در نمایشگاه کتاب یا در کتابفروشی آقایی به سراغم آمده و از من امضا خواسته و این را هم اضافه کرده که: «برای همسرم می‌خواهم، یا برای دختر جوانم، یا برای مادرم.» و من هم بلافاصله از او پرسیده‌ام «خودتان چی؟ اهل مطالعه نیستید؟» پاسخ همیشه یکی است: «چرا، کتاب خواندن را دوست دارم، اما می‌دانید، خیلی خیلی گرفتارم.» این پاسخ را ده‌ها بار شنیده‌ام. این مرد و هزاران مرد مثل او آن قدر کارهای مهم، آن قدر وظیفه و آن قدر مسئولیت دارند که نمی‌توانند اوقات ذی‌قیمتشان را با خواندن رمانی، یا مجموعه‌ی شعری یا مقاله‌ای ادبی به هدر بدهند.

نظر این گونه آدم‌ها ادبیات فعالیتی غیرضروری است، فعالیتی که بی‌تردید ارجمند است و برای پرورش احساس و آموختن رفتار و کردار مناسب ضرورت دارد، اما اساساً نوعی سرگرمی است، چیزی تجملی است و تنها در خورد افرادی که وقت اضافی دارند. چیزی است در شمار ورزش، سینما، بازی شطرنج و در «اولویت‌بندی» وظایف و مسئولیت‌هایی که در کشاکش زندگی به ناگزیر پیش می‌آیند، می‌توان بی‌هیچ دغدغه‌ای از آن چشم پوشید.

این طور که پیداست ادبیات هر روز بیش از روز پیش تبدیل به فعالیتی زنانه می‌شود. در کتابفروشی‌ها، در کنفرانس‌ها و در جلسات کتابخوانی عمومی با حضور نویسندگان و حتی در دانشکده‌هایی که خاص علوم انسانی هستند شمار زنان از مردان بیشتر است. توجه سنتی این وضع این است که زنان طبقه‌ی متوسط در قیاس با مردان ساعات کم‌تری کار می‌کنند و بسیاری از آن‌ها با وجدانی آسوده‌تر از مردان می‌توانند اوقاتی را

صرف خیال پروری و موهومات کنند. من نسبت به این نگرش که زن و مرد را به دو مقوله‌ی خشک و نرمش‌ناپذیر تقسیم می‌کند و فضایل و معایبی را به هر یک از این دو جنس نسبت می‌دهد حساسیت دارم، اما در این تردیدی نیست که خوانندگان ادبیات روزبه‌روز کمتر می‌شوند و در میان خوانندگان باقی‌مانده هم شمار زنان بیشتر از مردان است.

در همه جا وضع کم‌وبیش همین است. مثلاً در اسپانیا بررسی اخیر انجمن نویسندگان اسپانیا نشان داد که نیمی از جمعیت این کشور اصلاً کتاب نمی‌خوانند. در همین بررسی می‌بینیم شمار زنانی که کتاب می‌خوانند به میزان ۶/۲ درصد از شمار مردان بیشتر است، و این فاصله چنین که پیداست روی به افزایش دارد. من برای این زنان خوشحالم و به حال آن مردان افسوس می‌خورم، و همچنین برای میلیون‌ها انسانی که می‌توانند بخوانند اما عزم جزم کرده‌اند که نخوانند.

اگر این آدم‌ها مایه‌ی تأسف من می‌شوند تنها برای این نیست که نمی‌دانند چه لذتی را از دست می‌دهند، بلکه به این دلیل نیز هست که معتقدم جامعه‌ی بدون ادبیات، یا جامعه‌ای که در آن ادبیات - مثل مفسده‌ای شرم‌آور- به گوشه‌کنار زندگی اجتماعی و خصوصی آدمی رانده می‌شود و به کیشی انزواطلب بدل می‌گردد، جامعه‌ای است محکوم به توحش معنوی و حتی آزادی خود را به خطر می‌اندازد. در اینجا می‌خواهم با دلایلی چند این تصور را که ادبیات نوعی وقت‌گذرانی تجملی است رد کنم و ثابت کنم که ادبیات یکی از اساسی‌ترین و ضروری‌ترین فعالیت‌های ذهن است، فعالیتی بی‌بدیل برای شکل‌گیری شهروندان در جامعه‌ی دموکراتیک مدرن، جامعه‌ای مرکب از افراد آزاد.

ما در دوران تخصصی‌شدن دانش زندگی می‌کنیم و این به سبب تکامل حیرت‌انگیز علم و تکنولوژی است و نیز نتیجه‌ی تقسیم دانش به شاخه‌ها و بخش‌های بی‌شمار. بی‌گمان تخصصی‌شدن فایده‌های بسیار

دارد. ژرف‌کاوی‌های بیشتر و تجربیات غنی‌تر را مسیر می‌کند. و در واقع عامل محرکی برای پیشرفت است. اما پیامدهای ناگوار نیز دارد، چرا که آن خصایص مشترک فکری و فرهنگی را که به زن و مرد امکان هم‌زیستی، ارتباط و احساس همبستگی می‌بخشد از میان برمی‌دارد. تخصصی‌کردن به محو تفاهم اجتماعی و تقسیم انسان میان گتوهای تکنسین‌ها و متخصصان می‌انجامد. تخصصی‌کردن دانش ملازم با زبان‌های اختصاصی و رمزهایی بیش از پیش محرمانه است. زیرا اطلاعات بیش از پیش اختصاصی و بخش‌بخش می‌شود. این همان گرایش به تخصیص و تقسیم است که این ضرب‌المثل ما را از آن برحذر می‌دارد: آن قدر مفتون شاخ و برگ نشو که فراموش کنی این‌ها پاره‌ای از درخت هستند و آن قدر مفتون درخت نشو که فراموش کنی درخت پاره‌ای از جنگل است. آگاهی از وجود جنگل موجب احساس کلیت و احساس تعلق است که اجزای جامعه را به هم پیوند می‌دهد و مانع

پراکندگی آن در هزاران تکه‌ی اختصاصی خودمدار می‌شود. از خودمداری ملت‌ها و افراد بدگمانی و هذیان و تحریف واقعیت پدید می‌آید و این خود مایه‌ی ایجاد نفرت و جنگ و حتی قوم‌کشی است.

در زمانه‌ی ما علم و تکنولوژی نمی‌توانند نقش وحدت‌بخش داشته باشند و این دقیقاً به سبب گستردگی بی‌نهایت دانش و سرعت تحول آن است که به تخصصی‌شدن و ابهامات بسیار می‌انجامد. اما ادبیات از آغاز تا کنون و تا زمانی که وجود داشته باشد فصل مشترک تجربیات آدمی بوده و خواهد بود و به واسطه‌ی آن انسان‌ها می‌توانند یکدیگر را بازشناسند و با یکدیگر گفت‌وگو کنند. و در این میان تفاوت مشاغل، شیوه‌ی زندگی، موقعیت جغرافیایی. فرهنگی و احوالات شخصی تأثیری ندارد. ادبیات به تک‌تک افراد با همه‌ی ویژگی‌های فردی‌شان امکان داده از تاریخ فراتر بروند. ما در مقام خوانندگان سروانتس، شکسپیر، دانته و تولستوی یکدیگر را در پهنه‌ی گسترده‌ی مکان و زمان

درک می‌کنیم و خود را اعضای یک پیکر می‌یابیم، زیرا در آثار این نویسندگان چیزهایی می‌آموزیم که سایر آدمیان نیز آموخته‌اند، و این همان وجه اشتراک ماست به‌رغم طیف وسیعی از تفاوت‌هایی که ما را از هم جدا می‌کند. برای ایمن داشتن انسان از حماقت، تعصب، نژادپرستی، تفرقه‌ی مذهبی و سیاسی و ناسیونالیسم انحصارطلبانه، هیچ‌چیز از این حقیقت که در آثار ادبی بزرگ آشکار می‌شود مؤثرتر نیست: مردان و زنان همه‌ی ملت‌ها در هر کجا که هستند در اصل برابرند و تنها بی‌عدالتی است که در میان آنان بذر تبعیض و ترس و استثمار می‌پراکند.

هیچ‌چیز بهتر از ادبیات به ما نمی‌آموزد که تفاوت‌های قوی و فرهنگ را نشانه‌ی غنای میراث آدمی بشماریم و این تفاوت‌ها را که تجلی قدرت آفرینش چندوجهی آدمی است بزرگ بداریم. مطالعه‌ی ادبیات خوب بی‌گمان لذت‌بخش است، اما در عین حال به ما می‌آموزد که چیستیم و چگونه‌ایم، با وحدت انسانی‌مان

و با نقص‌های انسانی‌مان، با اعمال‌مان، رؤیاهامان و اوهام‌مان، به‌تنهایی و با روابطی که ما را به هم می‌پیوندند، در تصویر اجتماعی‌مان و در خلوت وجدانمان.

این مجموعه‌ی پیچیده‌ی حقایق متضاد - به‌وام از آریا برلین - در واقع چیکده‌ی وضعیت بشری است. در دنیای امروز یگانه چیزی که ما را به شناخت کلیت انسانی‌مان رهنمون می‌شود در ادبیات نهفته است. این نگرش وحدت‌بخش این کلام کلیت‌بخش نه در فلسفه یافت می‌شود و نه در تاریخ، نه در هنر و نه، بی‌گمان، در علوم اجتماعی. علوم اجتماعی نیز مدت‌هاست که به تقسیم و پاره‌پاره شدن دانش تن داده‌اند و بیش از پیش به صورت بخش‌های فنی جداگانه و منزوی درآمده‌اند که حرف‌هاشان و واژگان‌شان از دسترس مردان و زنان عادی به‌دور است. بعضی از منتقدان تا آنجا پیش می‌روند که ادبیات را هم به نوعی علم تبدیل کنند. اما این خیالی باطل است،

چراکه داستان به وجود نیامده تا تنها یک واحد از تجربیات محدود انسانی را بررسی کند. علت وجودی آن غنابخشیدن به کل زندگی آدمی است، و این زندگی را نمی‌توانیم تکه‌تکه کنیم، تجزیه کنیم یا به مجموعه‌ای از طرح‌ها و فرمول‌های کلی تقلیل بدهیم. این معنای آن کلام پروست است که گفت: «زندگی واقعی، که سرانجام در روشنایی آشکار می‌شود، و تنها زندگیمان که به‌تمامی زیسته می‌شود ادبیات است.» پروست گزاف‌گویی نمی‌کرد و این کلام هم صرفاً زاییده‌ی عشق او به کار خودش نبود. او این گزاره را پیش می‌نهاد که زندگی در پرتو ادبیات بهتر شناخته و زیسته می‌شود؛ و نیز این که زندگی اگر قرار است به‌تمامی زیسته آید باید با دیگران تقسیم شود.

آن پیوند برادرانه که ادبیات میان انسان‌ها برقرار می‌کند و ایشان را وامی‌دارد تا با هم گفت‌وگو کنند و خاستگاه مشترک و هدف مشترک را به یاد ایشان می‌آورد، از همه‌ی موانع ناپایدار فراتر می‌رود. ادبیات از

طریق متونی که به دست ما رسیده ما را به گذشته می‌برد و پیوند می‌دهد با کسانی که در روزگاران سپری‌شده سوداها به سر پخته‌اند، لذت‌ها برده‌اند و رؤیاها پرورده‌اند، و همین متون امروز به ما امکان می‌دهند که لذت ببریم و رؤیاهای خودمان را بپرورانیم. این احساس اشتراک در تجربه‌ی جمعی انسانی در درازای زمان و مکان والاترین دستاورد ادبیات است، و هیچ چیز به اندازه‌ی ادبیات در نو شدن این احساس برای هر نسل مؤثر نیست.

بورخس همیشه از این پرسش که «فایده‌ی ادبیات چیست؟» برآشفته می‌شد. او این پرسش را ابلهانه می‌شمرد و در پاسخ آن می‌گفت «هیچ کس نمی‌پرسد فایده‌ی آواز قناری و غروب زیبا چیست.» این چیزهای زیبا وجود دارند و اگر به یمن وجود آن‌ها، زندگی حتی یک لحظه کمتر زشت و کمتر اندوه‌زا می‌شود، آیا جست‌وجوی توجیه عملی برای آن‌ها کوتاه‌فکری نیست؟

اما این پرسش، پرسش خوبی است. زیرا رمان و شعر نه آواز پرنده‌اند و نه منظره‌ی فرونشستن آفتاب در افق، چراکه رمان و ادبیات نه تصادفی به وجود آمده‌اند و نه زاییده‌ی طبیعت‌اند. این دو حاصل آفرینش انسانند، بنابراین جای دارد که بپرسیم چگونه پدید آمده‌اند و غایت آنها چیست و چرا این چنین دیرنده و پایدارند.

آثار ادبی، به صورت اشباحی بی‌شکل در خلوت آگاهی نویسنده زاده می‌شوند، و عاملی که این اشباح را به آگاهی او رانده، ترکیبی است از ناخودآگاه نویسنده و حساسیت او در برابر دنیای پیرامونش و نیر عواطف او. همین چیزها هستند که شاعر یا راوی در کشمکشی که با کلمات دارد رفته‌رفته به آن‌ها جسمیت، حرکت، ضرباهنگ، هماهنگی و زندگی می‌بخشد. این البته زندگی‌ای ساختگی است، زندگی‌ای خیالی، زندگی‌ای ساخته شده از کلمات است - با این همه مردان و زنان در طلب این زندگی ساختگی هستند، برخی پیوسته و برخی گاه‌به‌گاه، و این از آن روست که زندگی واقعی برای

آنان چیزی کم دارد و قادر نیست آنچه را که می‌خواهند به ایشان عرضه کند. ادبیات با تلاش یک فرد واحد پدید نمی‌آید. ادبیات زمانی هستی می‌یابد که دیگران آن را همچون بخشی از زندگی اجتماعی پذیرا می‌شوند، و آن‌گاه ادبیات به یمن خواندن، بدل به تجربه‌ای مشترک می‌شود.

یکی از اثرات سودمند ادبیات در سطح زبان تحقق می‌یابد. جامعه‌ای که ادبیات مکتوب ندارد، در قیاس با جامعه‌ای که مهم‌ترین ابزار ارتباطی آن، یعنی کلمات، در متون ادبی پرورده شده و تکامل یافته، حرف‌هایش را با دقت کم‌تر، غنای کم‌تر و وضوح کم‌تر بیان می‌کند. جامعه‌ای بی‌خبر از خواندن که ادبیات بویی نبرده، همچون جامعه‌ای از کرولال‌ها دچار زبان‌پریشی است و به سبب زبان ناپخته و ابتدایی‌اش مشکلات عظیم در برقراری ارتباط خواهد داشت. این در مورد افراد نیز صدق می‌کند. آدمی که نمی‌خواند، یا کم می‌خواند یا فقط پرت‌وپلا می‌خوانند، بی‌گمان اختلالی در بیان دارد،

این آدم بسیار حرف می‌زند اما اندک می‌گوید، زیرا واژگانش برای بیان آنچه در دل دارد بسنده نیست. اما مسأله تنها محدودیت کلامی نیست. محدودیت فکر و تخیل نیز در میان است. مسأله، مسأله‌ی فقر تفکر نیز هست، چراکه افکار و مفاهیم که ما به واسطه‌ی آن‌ها به رمزوراز وضعیت خود پی می‌بریم، جدا از کلمات وجود ندارند. ما سخن گفتن درست، پرمغز، سنجیده و زیرکانه را از ادبیات و تنها از ادبیات خوب می‌آموزیم. هیچ‌یک از انواع علوم و هنرها نمی‌توانند در غنابخشیدن به زبان مورد نیاز مردم جای ادبیات را بگیرد. درست گفتن، و تسلط بر زبانی غنی و متنوع، یافتن بیانی مناسب برای بیان هر فکر و هر احساسی که می‌خواهیم به دیگران منتقل کنیم، بدین معناست که ما آمادگی بیشتری برای تفکر، آموختن، آموزش، گفت‌وگو و نیز خیال‌پردازی، رؤیاپروری و حس کردن داریم. کلمات به گونه‌ای پنهانی در همه‌ی کنش‌های ما انعکاس می‌یابند، حتی در آن کنش‌هایی که ظاهراً

هیچ ارتباطی با زبان ندارند. و چندان که زبان، به یمن وجود ادبیات، تحول می‌یابد و به حد اعلای پالودگی می‌رسد بر امکان شادمانی و لذت آدمی می‌افزاید.

ادبیات عشق و تمنا و رابطه‌ی جنسی را عرصه‌ای برای آفرینش هنری کرده است. در غیاب ادبیات اروتیسم وجود نمی‌داشت. عشق و لذت و سرخوشی بی‌مایه می‌شد و از ظرافت و ژرفا و از آن گرمی و شوری که حاصل خیال‌پردازی ادبی است بی‌بهره می‌ماند. به‌راستی گزافه نیست اگر بگوییم آن زوجی که آثار گارسیلاسو، پتراک، گونگورا یا بودلر را خوانده‌اند، در قیاس با آدم‌های بی‌سواد که سریال‌های بی‌مایه‌ی تلویزیونی آنان را بدل به موجوداتی ابله کرده، قدر لذت را بیشتر می‌دانند و بیشتر لذت می‌برند. در دنیای بی‌سواد و بی‌بهره از ادبیات عشق و تمنا چیزی متفاوت با آنچه مایه‌ی ارضای حیوانات می‌شود نخواهد بود، و هرگز نمی‌تواند از حد ارضای غرایز بدوی فراتر برود.

این را نیز بگویم که رسانه‌های دیداری-شنیداری نمی‌تواند در آموزش کاربرد مطمئن و ماهرانه‌ی امکانات بی‌نهایت زبان، جای ادبیات را بگیرد. درست برخلاف این، این‌گونه رسانه‌ها کلام را در قیاس با تصویر که زبان اصلی آن‌هاست بر جایگاهی ثانوی می‌نشانند و کاربرد زبان را تا حد کلامی شفاهی، و حداقلی گریزناپذیر که هیچ ربطی به بُعد مکتوب ندارد تقلیل می‌دهد. آن‌گاه که فیلمی یا برنامه‌ای تلویزیونی را «ادبی» توصیف می‌کنیم درواقع به‌شکلی مؤدبانه آن را ملال‌آور خوانده‌ایم. از این روست که برنامه‌های ادبی در رادیو و تلویزیون کم‌تر علاقه‌ی مردم را جلب می‌کنند. این نکته مرا به این فکر انداخت که ادبیات نه تنها برای شناخت کامل و تسلط بر زبان ضروری است، بلکه سرنوشت آن به گونه‌ای جدانشدنی با سرنوشت کتاب پیوند یافته است، یعنی همان محصول صنعتی که بسیاری از ما آن را امروز کهنه یا منسوخ می‌شماریم.

این اشاره مرا به یاد بیل گیتس می‌اندازد. او چندی پیش در مادرید بود و از آکادمی سلطنتی اسپانیا که طرح مشترکی با مایکروسافت دارد دیدار کرد. از جمله حرف‌های گیتس اطمینان دادن به اعضای آکادمی بود در این مورد که حرف «ñ» از نرم‌افزار کامپیوتر حرف نمی‌شود، و این وعده سبب شد چهارصد میلیون اسپانیایی زبان در سرتاسر عالم نفسی به آسودگی بکشند چون حذف این حرف بسیار اساسی از قلمرو ارتباطات کامپیوتری مشکلات عظیمی پدید می‌آورد. اما آقای گیتس، بلافاصله بعد از اعطای این امتیاز بزرگوارانه به زبان اسپانیایی، پیش از آن‌که ساختمان آکادمی را ترک کند در کنفرانس مطبوعاتی اعلام کرد که قصد دارد پیش از آن‌که بمیرد والاترین هدف زندگی‌اش را تحقق بخشد. این هدف، به‌گفته‌ی خود او، حذف کاغذ و بعد حذف کتاب است.

به نظر آقای گیتس کتاب پدیده‌ای منسوخ‌شده است. او چنین استدلال کرد که صفحه مانیتور کامپیوتر می‌تواند

همه‌ی کارکردهایی را که کاغذ داشته بر عهده بگیرد. همچنین بر این تأکید کرد که کامپیوتر گذشته از آن که کم‌هزینه‌تر است، جای کم‌تری می‌گیرد و حمل و نقل آن آسان‌تر است و انتقال اخبار و ادبیات از طریق این رسانه، به جای روزنامه و کتاب، امتیازات زیست‌محیطی دارد و از نابودی جنگل‌ها که از اثرات صنعت کاغذ است جلوگیری می‌کند. گیتس به شنوندگان اطمینان داد که مردم باز هم خواهند خواند، اما بر صفحه‌ی کامپیوتر و در نتیجه محیط زندگی ما کلروفیل بیشتری خواهد داشت.

من در جلسه‌ی سخنرانی گیتس حاضر نبودم، این نکات را در مطبوعات خواندم. اما اگر در آنجا می‌بودم حتماً آقای گیتس را هوشیار می‌کردم، که این طور بی‌شرمانه اعلام می‌کند قصد دارد من و همکارانم، یعنی نویسندگان کتاب را سراسر به صف بیکاران اعزام کند. علاوه‌براین، سرسختانه با این تحلیل‌اش مخالفت می‌کردم. آیا صفحه‌ی کامپیوتر واقعاً می‌تواند در همه‌ی

جنبه‌ها جانشین کتاب بشود؟ چندان مطمئن نیستم. من کاملاً از انقلاب عظیمی که تکنولوژی‌های جدید، مثل اینترنت، در عرصه‌ی ادبیات و انتشار اطلاعات پدید آورده خبر دارم، و اعتراف می‌کنم که اینترنت در کار روزانه‌ام کمک‌های پرارزشی می‌کند، اما قدرشناسی من به خاطر این تسهیلات به‌راستی فوق‌العاده، به معنای اعتقاد به این ادعا نیست که خواندن بر صفحه‌ی کامپیوتر می‌تواند جانشین مطالعه‌ی کتاب بشود. این ورطه‌ای است که گذشتن از آن کار من نیست. من نمی‌توانم بپذیرم که عمل مطالعه آن‌گاه که نه در پی مقصودی عملی است و نه در طلب اطلاعات و برقراری ارتباطی فوری، می‌تواند بر صفحه‌ی کامپیوتر آن رؤیاها و لذات حاصل از کلمات را با همان حس صمیمیت و همان تمرکز ذهنی و خلوت معنوی که از مطالعه‌ی کتاب حاصل می‌شود، در یک جا گرد آورد.

این شاید حاصل تعصبی باشد برخاسته از نداشتن تجربه‌ی عملی و از ملازمت دیرین ادبیات با کتاب و

کاغذ. اما من اگرچه برای دریافت اخبار جهان به اینترنت رجوع می‌کنم، هیچ‌گاه برای خواندن شعر گونگورا یا داستانی از اونتی یا مقاله‌ای از پاز به سراغ کامپیوتر نمی‌روم چون یقین دارم که تأثیر این دو شیوه‌ی مطالعه یکی نخواهد بود. من یقین دارم، هرچند قادر به اثباتش نیستم، که با برجیده شدن کتاب ادبیات لطمه‌ای جدی، حتی مرگبار خواهد خورد. البته واژه‌ی «ادبیات» از میان نخواهد رفت. اما کم‌وبیش به یقین می‌توان گفت که این واژه بر متونی اطلاق خواهد شد که فاصله‌ی آن‌ها با آنچه امروز ادبیات می‌خوانیم، همان فاصله‌ی سریال‌های آبکی از تراژدی‌های سوفوکلس و شکسپیر است. بر اهمیت جایگاه ادبیات در زندگی ملت‌ها، دلیل دیگری نیز می‌توان آورد. در غیاب ادبیات ذهنی انتقادی که محرک اصلی تحولات تاریخی و بهترین مدافع آزادی است لطمه‌ای جدی خواهد خورد. این از آن روست که ادبیات خوب سراسر رادیکال است و پرسش‌هایی اساسی درباره‌ی جهان زیستگاه ما

پیش می‌کشد. در همه‌ی متون ادبی، اغلب نیت آگاهانه‌ی نویسنده، جنبه‌ای اغواگرانه دارد.

ادبیات برای آنان که به آنچه دارند خرسندند، برای آنان که از زندگی بدان‌گونه که هست راضی هستند، چیزی ندارد که بگوید. ادبیات خوراک جان‌های ناخرسند و عاصی است، زبان رسای ناسازگاران و پناهنگاه کسانی است که به آنچه دارند خرسند نیستند. انسان به ادبیات پناه می‌آورد تا ناشادمان، ناکامل نباشد. تاختن کنار روسینانته‌ی زار و نزار و دوش‌به‌دوش شهسوار پریشان‌دماغ لامانچا، پیمودن دریا بر پشت نهنگ همراه با ناخدا اهب، سرکشیدن جام ارسنیک با مادام بوواری، این‌همه راه‌هایی‌ست که ما ابداع کرده‌ایم تا خود را از خطاها و تحمیلات این زندگی نا عادلانه خلاص کنیم، زندگی‌ای که ما را وامی‌دارد همیشه همان باشیم که هستیم، حال آن‌که ما می‌خواهیم بسیاری آدم‌های متفاوت باشیم، تا بسیاری از تمناهایی را که بر ما چیره‌اند پاسخ بگوییم.

ادبیات تنها به گونه‌ای گذرا این ناخشنودی‌ها را تسکین می‌دهد، اما در همین لحظه‌های جادویی و در همین لحظات گذرای تعلیق حیات، توهم ادبی ما را چنان از جا می‌کند و به جایی فراتر از تاریخ می‌برد و ما بدل به شهروندان سرزمینی بی‌زمان می‌شویم، نامیرا می‌شویم. بدین‌سان غنی‌تر، پرمغزتر، پیچیده‌تر، شادمان‌تر و روشن‌تر از زمانی می‌شویم که قیدوبندهای زندگی روزمره دست‌وپایمان را بسته است. وقتی کتابی را می‌بندیم و دنیای قصه را ترک می‌گوییم، به زندگی واقعی برمی‌گردیم و این زندگی را با دنیای باشکوهی که به تازگی ترکش کرده‌ایم، مقایسه می‌کنیم، چقدر سرخورده می‌شویم. اما به این ادراک گرانقدر نیز می‌رسیم که دنیای خیالی داستان زیباتر، گونه‌گون‌تر و جامع‌تر و کامل‌تر از آن زندگی‌ای است که در بیداری می‌گذرانیم. زندگی مشروط‌شده با محدودیت‌های وضعیت عینی ما. بدین‌سان ادبیاتِ خوب، ادبیات

اصیل، همواره ویرانگر، تقسیم‌ناپذیر و عصیانگر است. چیزیست که هستی را به چالش می‌خواند. چگونه می‌توانیم بعد از خواندن جنگ و صلح و در جستجوی زمان از دست رفته و بعد از بازگشت به جزئیات بی‌اهمیت دنیای مرزها و امرونی‌ها که در هر کجا به انتظار ماست و با هر گام که برمی‌داریم دنیای خیالات ما را تباه می‌کند، خود را زیان‌کار نبینیم. ادبیات جدا از آنکه نیاز ما را به تداوم بخشیدن به زبان و فرهنگ برآورده می‌کند، کارکردی بس مهم‌تر در پیشرفت انسان دارد و آن اینکه در اغلب موارد بی‌آن که تعمدی در کار باشد، به ما یادآوری می‌کند که این دنیا، دنیای بدی است و آنان که خلاف این را وانمود می‌کنند، یعنی قدرتمندان و بختیاران، به ما دروغ می‌گویند، و نیز به یاد ما می‌آورد که دنیا را می‌توان بهبود بخشید و آن را به دنیایی که تخیل ما و زبان ما می‌تواند بسازد، شبیه‌تر کرد. جامعه‌ی آزاد و دموکراتیک باید شهروندانی مسئول و اهل نقد داشته باشد، شهروندانی که

می‌دانند ما نیاز به آن داریم که پیوسته جهانی را که در
آنیم به سنجش درآوریم و هرچند این وظیفه روزبه‌روز
دشوارتر می‌شود، بکوشیم تا این جهان هرچه بیشتر
شبیه دنیایی شود که دوست داریم در آن زندگی کنیم.
باری، برای شعله‌ور شدن آتش این همه ناخشنودی از
هستی، هیچ‌چیز کاراتر از مطالعه‌ی ادبیات خوب
نیست. برای شکل‌بخشیدن به شهروندان اهل نقد که
بازیچه‌ی دست حاکمان نخواهند شد و از تحرک روحی و
تخیلی سرشار برخوردارند، هیچ راهی بهتر از مطالعه‌ی
ادبیات خوب نیست.

با این همه، اگر بگوییم ادبیات اغواگر است از آن‌رو که
آگاهی خواننده را در برابر کژری‌ها و کاستی‌ها تیزتر و
بیشتر می‌کند، بدان معنی نیست که متون ادبی،
آنچنان که کلیسا و حکومت‌ها به‌هنگام اعمال سانسور
در تصور دارند، بلافاصله ناآرامی‌های اجتماعی پدید
می‌آورند و انقلاب را به جلو می‌اندازند. تأثیر سیاسی و
اجتماعی شعر، نمایشنامه یا رمان را نمی‌توان پیش‌بینی

کرد، چراکه این نوشته‌ها به شکل جمعی پدید نیامده و در جمع تجربه نمی‌شود. این متون را فرد پدید آورده و فرد مطالعه می‌کند و این افراد هر یک نتایج بسیار متفاوتی از خواننده‌های خود می‌گیرند. به همین دلیل ترسیم الگویی دقیق بسیار دشوار است و حتی شاید ناممکن باشد. علاوه بر این، پیامدهای اجتماعی اثر ادبی هیچ ربطی به ارزش زیباشناختی آن ندارد. رمانی بسیار میان‌مایه نوشته‌ی هریت بیچر استو (یعنی کلبه‌ی عمو تم) تأثیری قاطع در انگیزش وجدان مردم ایالات متحد در برابر بردگی داشته. ادبیات خوب در عین تسکین موقت ناخشنودی‌های انسان، با تشویق نگرشی انتقادی و ناسازگار در برابر زندگی، این ناخشنودی‌ها را تشدید می‌کند. حتی می‌توان گفت ادبیات قادر است انسان را ناشادتر و ناخشنودتر کند. زیستن در عین ناخشنودی و ستیز مداوم با هستی، به معنای جستجوی چیزهایی‌ست که ممکن است در آن زندگی وجود نداشته باشد و نیز به معنای

محکوم کردن خویش است به جنگیدن در نبردهایی حاصل، همچون نبردهایی که سرهنگ آئورلیانو بوئندیا در صد سال تنهایی در آن‌ها شرکت می‌جست، با این یقین که در همه‌شان شکست خواهد خورد. شاید این همه درست باشد، اما این نیز بی‌گمان درست است که ما اگر در برابر حقارت و نکبت زندگی بر نمی‌خاستیم هنوز در مراحل بدوی می‌بودیم و تاریخ از حرکت مانده بود، انسان مختار پدید نمی‌آمد، علم و تکنولوژی پیش نمی‌رفت و حقوق بشر به رسمیت شناخته نمی‌شد و آزادی در میان نمی‌بود. این همه از ناشادی و ناخشنودی ما زاده شده، این همه حاصل نافرمانی در برابر زندگی‌ای است که نابسنده یا تحمل‌ناپذیرش یافته‌ایم. ادبیات در حکم انگیزه‌ای عمده برای روحیه‌ای بوده که زندگی را چنان که هست تحقیر می‌کند و با جنون دن‌کیشوت که دیوانگی‌اش نتیجه‌ی خواندن رمان‌های پهلوانی است به جستجو برمی‌خیزد.

حال به جاست اگر پیش خود دنیایی خیالی بسازیم. دنیایی بدون ادبیات، و انسان‌هایی که نه شعر می‌خوانند و نه رمان. در این جامعه‌ی خشک و افسرده با آن واژگان کم‌مایه و بی‌رمقش که خُرْخُر و ناله و اداهایی میمون‌وار جای کلمات را می‌گیرد، بعضی از صفت‌ها وجود نخواهد داشت. صفت‌هایی از قبیل: دن‌کیشوت‌وار، کافکایی، رابله‌ای، اورولی، سادیستی، مازوخیستی که همه اصطلاحاتی برخاسته از ادبیاتند. بی‌گمان باز هم آدم‌های نامعقول یا دیوانه خواهیم داشت، آدم‌هایی با تمایلات نامتعارف و زیاده‌روی‌های حیرت‌آور، موجودات دوپایی که از آزار دادن و آزار دیدن لذت می‌برند. اما قادر نخواهیم بود در پشت این افراط‌کاری‌ها که هنجارهای فرهنگی‌مان ممنوع شمرده، ویژگی‌های بنیادین وضعیت انسان را تشخیص بدهیم. قادر نخواهیم بود خصائل خود را بدان‌گونه که ذوق و مهارت سروانتس، کافکا، رابله یا اورول و ساد و ساخر-مازوخ بر ما آشکار کرده‌اند، کشف کنیم.

وقتی رمان دن کیشوت لامانچا منتشر شد، اولین خوانندگان رمان، این آدم رؤیاپرور عجیب و غریب و نیز بقیه‌ی شخصیت‌های داستان را به تمسخر گرفتند. امروز ما می‌دانیم که پافشاری شهسوار افسرده‌سیما بر مشاهده‌ی غول‌ها به جای آسیاهای بادی و اصرار بر عمل کردن به شیوه‌ی ظاهراً نامعقول خودش، درواقع والاترین شکل گشاده‌دستی و بخشش، و وسیله‌ای برای اعتراض به نکبت و فلاکت دنیا به امید تغییر دادن آن بوده است. تصور ما از آرمان و آرمان‌گرایی که این‌چنین با بار اخلاقی مثبت درآمیخته است، اگر از برکت نبوغ اقناع‌کننده‌ی سروانتس در وجود قهرمان رمانی تجسم نمی‌یافت، چنان‌که امروز هست نمی‌بود و بدل به ارزش‌هایی روشن و ارجمند نمی‌شد. همین نکته در مورد آن دن کیشوت مؤنث اهل عمل، اما بوواری، نیز راست می‌آید، زنی که شورمندانه به جدال برخاست تا بدان‌گونه که در رمان‌ها خوانده بود در

شکوه و شهوت و تجمل زندگی کند. او مثل پروانه،
چندان به شعله‌ی آتش نزدیک شد که سراپا سوخت.
نوآوری‌های آفرینندگان ادبی بزرگ چشم ما را به
جنبه‌های ناشناخته‌ی وضعیت خودمان باز می‌کند.
وقتی می‌گوییم «بورخسی» این کلمه بلافاصله چیزی را
برای ما تداعی می‌کند و آن جدا شدن ذهن ما از نظم
عقلانی واقعیت و ورود به عالم غریب است، ورود به
بنایی آراسته و منسجم که کم‌وبیش همه‌جای آن
هزارتووار و رمزآمیز است و آکنده از ارجاعات و اشارات
معموار ادبی که غرابت آن‌ها برای ما چندان ناشناخته
نیست، چراکه تمناهای پنهان و حقایق نهفته در
شخصیت خودمان را در آن‌ها بازمی‌یابیم، و این‌ها تنها
به یمن آفرینش ادبی خورخه لوییس بورخس شکلی
مشخص گرفته است. هرگاه خود را همچون افرادی
بی‌دفاع در معرض خطر ابزارهای قدرت می‌یابیم،
ابزارهایی که مسبب آن همه عذاب و بی‌عدالتی در
دنایای مدرن بوده‌اند - رژیم توتالیتار، احزاب دولتی،

کلیسای متعصب و دیوان سالاری خفقان آور- بلافاصله اصطلاح «کافکایی» به یادمان می آید. بدون داستان های کوتاه و رمان های آن یهودی عذاب دیده ی اهل پراگ که به آلمانی می نوشت و همواره چشمی نگران داشت، هرگز نمی توانستیم به اهمیت احساس فرد منزوی شده یا هراس اقلیت های تبعیض دیده و آزارکشیده در مقابل قدرت های مطلق که می توانند بی آن که خم به ابرو آورند آنان را درهم بکوبند و از روی زمین محو کنند، پی ببریم.

صفت «اورولی» که خویشاوند نزدیک اصطلاح «کافکایی» است یادآور دلهره ای هولناک و احساس پوچی فوق العاده است، احساسی که دیکتاتوری های توتالیتار قرن بیستم، یعنی پیچیده ترین، خوفناک ترین و مستبدترین دیکتاتوری های تاریخ با نظارت بر اعمال و ارواح اعضای جامعه پدید می آوردند. در رمان ۱۹۸۴ جورج اورول با بیانی سرد و آزاردهنده انسان هایی را تصویر می کند که مقهور و منقاد برادر بزرگ شده اند، و او

اربابی مطلق است که با ساختن ترکیبی کارآمد از وحشت و تکنولوژی، آزادی، خودانگیختگی و برابری را از میان برداشته و جامعه را به کندویی از آدمک‌های کوکی تبدیل کرده است. در این دنیای کابوس‌وار زبان نیز تابع قدرت است و بدل به «کلام نوین» شده است، چیزی پالوده از هر نوآوری و خلاقیت ذهنی و مسخ‌شده به صورت رشته‌ای حرف‌های قالبی مبتذل که بردگی انسان در برابر نظام را تضمین می‌کند. درست است که پیش‌بینی نامبارک ۱۹۸۴ راست درنیامد و کمونیسم توتالیترا اتحاد شوروی هم به فاشیسم توتالیترا آلمان و جاهای دیگر پیوست، و چندی بعد نیز پایه‌های آن در چین و کوبا و کره‌ی شمالی به لرزه درآمد، اما این خطر هرگز به‌طور کامل برطرف نشده، و اصلاح «اورولی» همچنان بیانگر این خطر خواهد ماند و ما را یاری خواهد کرد تا این خطر را خوب بشناسیم.

پس، غیرواقع‌های ادبیات و دروغ‌های ادبیات نیز محملی سودمند برای شناخت پنهان‌ترین واقعیت‌های

انسانی هستند. حقایقی که ادبیات آشکار می‌کند همواره خوشایند نیست و گاه تصویری که ما در آینه‌ی شعر و رمان از خود می‌بینیم تصویر هیولایی است. خواندن درباره‌ی قساوت‌های آمیخته با روابط جنسی که مرامی دو ساد با تخیل خود پرورده و نیز درباره‌ی خودآزاری‌ها و قربانی‌های هولناکی که در کتاب‌های نفرین‌شده‌ی ساخر-مازوخ و باتای می‌یابیم، ما را با آن چهره‌ی هیولوار آشنا می‌کند. گاه آنچه می‌بینیم چنان آزاردهنده و هولناک است که تاب تماشا نمی‌آوریم. اما خون و تحقیر و عشق بیمارگون به شکنجه بدترین چیز این کتاب‌ها نیست، از آن بدتر کشف این واقعیت است که این خشونت و این زیاده‌روی‌ها برای ما بیگانه نیست، بلکه بخشی نهفته از وجود انسان است. این هیولاهایی که یکسر مشتاق زیرپا گذاشتن مرزهایند در پنهان‌ترین گوشه‌های وجود ما مخفی شده‌اند و چشم‌انتظار فرصتی مناسب نشسته‌اند تا از آن تاریکی بیرون بجهند و خود را آشکار کنند و قانون تمناهایی سرکش را بر ما

حاکم کنند که عقلانیت، اجتماع و حتی هستی آدمی را به نابودی می‌کشند. و یادمان باشد که آنچه نخستین بار به این پسغوله‌های ذهن انسان سرکشید و قدرت ویرانگر و خود-ویرانگر آن‌ها را کشف کرد علم نبود. این کشف از آن ادبیات بود. دنیای بدون ادبیات تا حد زیادی از این مغاک‌های هول‌آور که شناخت آن‌ها ضرورت بسیار دارد، بی‌خبر می‌ماند.

این دنیای بدون ادبیات، دنیای بی‌تمدن، بی‌بهره از حساسیت و ناپخته در سخن‌گفتن، جاهل و غریزی، خامکار در شور و شر عشق، این کابوسی که برای شما تصویر می‌کنم، مهم‌ترین خصلتش، سازگاری و تن دادن انسان به قدرت است. از این حیث، این دنیا دنیایی مطلقاً حیوانی است. غرایز اصلی تعیین‌کننده‌ی رفتار روزانه می‌شوند و ویژگی عمده‌ی این زندگی مبارزه در راه بقا، ترس از ناشناخته‌ها و ارضای نیازهای مادی است. جایی برای روح باقی نمی‌ماند. در این دنیا یکنواختی خردکننده‌ی زندگی با ظلمت شوم بدبینی همراه خواهد

شد، و با این احساس که زندگی انسانی همان است که باید باشد و همواره چنین خواهد بود، و هیچ کس و هیچ چیز قادر به تغییر آن نیست.

وقتی به این دنیا فکر می‌کنیم، تصویر آدم‌هایی بدوی با جُلپاره‌هایی برای ستر عورت پیش چشم‌مان می‌آید که در جوامع کوچک استوار بر جادو-مذهب در حاشیه‌ی مدرنیته، در امریکای لاتین، اقیانوسیه و افریقا زندگی می‌کنند. اما کاستی‌هایی که من در نظر دارم چیز دیگری است. کابوسی که مایه‌ی هراس من شده و شما را از آن برحذر می‌دارم نتیجه‌ی توسعه‌نیافتگی نیست، پیامد توسعه‌ی بیش از حد است. ما در نتیجه‌ی تکنولوژی و تسلیم‌شدن به آن می‌توانیم جامعه‌ی آینده را پُر از مانیتورها و بلندگوهای کامپیوتر و بدون کتاب تصور کنیم، یا جامعه‌ای که در آن کتاب - یعنی آثار ادبی - چیزی عجیب و عتیقه می‌نماید و تنها اقلیتی پریشان‌دماغ در دخمه‌های این تمدن رسانه‌ای، به آن می‌پردازند. از آن می‌ترسم که این دنیای ساینترتیک،

به رغم رفاه و قدرت و سطح بالای زندگی و دستاوردهای علمی، یکسر، نامتمدن و بی بهره از روح باشد، جامعه‌ای از آدمک‌های کوکی که آزادی را فراموش کرده‌اند.

بی‌گمان تحقق این ناکجاآباد هول‌انگیز بسیار نامحتمل است. پایان داستان ما، و سرانجام تاریخ هنوز نوشته نشده و پیشاپیش هم تعیین نشده است. چیستی و چگونگی ما در آینده به شیوه‌ی نگرش و اراده‌ی خودمان بستگی دارد. اما اگر می‌خواهیم از بی‌مایگی تخیل و از امحای ناخشنودی‌های پرارزش خود که احساسات‌مان را می‌پالاید و به ما می‌آموزد به شیوایی و دقت سخن بگوییم، و نیز از تضعیف آزادی‌مان بپرهیزیم، باید دست به عمل بزنیم. دقیق‌تر بگوییم باید بخوانیم.